

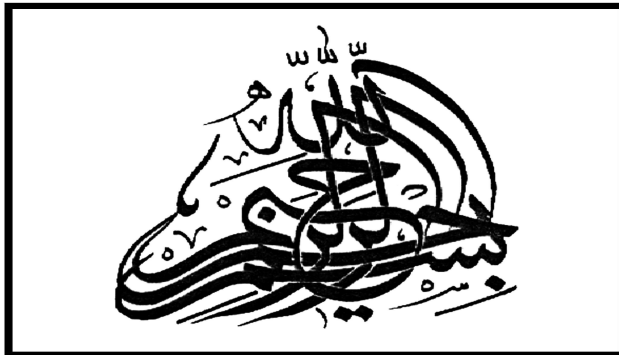
کشمکش بر سر خاک

ع. گمار

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه  
عنوان و پدیدآور  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
یادداشت  
موضوع  
رده‌بندی کنگره  
رده‌بندی دیویی  
شماره کتابخانه ملی

گمار، ع  
کشمکش بر سر خاک. ع. گمار  
تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۵.  
ص.  
ISBN 978 - 600 - 95996 - 5 - 3  
فیبا.  
داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
PIR:  
:  
:



نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### کشمکش بر سر خاک

ع. گمار  
ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول:  
نمونه‌خوان نهایی:  
چاپ اول: ۱۳۹۵  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده  
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 95996 - 5 - 3

من رضا مقامی‌ام و ۳۰ سال سن دارم. متولد تبریز هستم، متاهل و دارای یک پسر ۳ ساله.

قبل از پیوستنم به این سازمان، در حال نگاه کردن به تلویزیون بودم؛ برنامه در مورد گروه‌های امداد و نجات در کوبا بود که با چه رشادتی به یاری مردم آسیب دیده از سیل رفته بودن و مردم کشورشون رو نجات می‌دادن. به ذهنم رسید چرا من جزو مامورای امداد و نجات نباشم؟ هم فاله هم تماشا...! البته قبول دارم خیلی هم نظرم خیرخواهانه نبود و بیشتر به دنبال هیجان بودم؛ به اتفاق تازه توی زندگیم، ولی خوب اولین اتفاقی که توی این سازمان برام افتاد نظرم رو به کل عوض کرد.

چیزی که در موردش صحبت می‌کنم جون یک انسانه. هر عملی که قصد انجام دارین در موقعیت‌های خطرناک، هم جون خودتون هم جون تمام کسانی که به کمک شون می‌رین رو تحت شعاع قرار می‌ده. اتفاقات پیرامون این سازمان دیدتون رو نسبت به دنیا عوض می‌کنه، چه برسه به دلیل عضو شدن تون. البته تو این مورد روی صحبتیم به اونابه که یه خورده شیطون‌ترن، وگرنه می‌دونم بیشتر شماها از همون ابتدا با نیت کمک عضو جمعیت هلال‌احمر می‌شین.

من اینجا هستم تا داستانی رو براتون تعریف کنم که در ابتدای پذیرفته شدنم در این سازمان برایم پیش اومد.

بعد از آموزش‌های زیادی که دیدم چه تئوری و چه عملی سر همین

کلاس‌هایی که شما هستین کارت عضویت رو بهمون دادن. ۳۰ نفری بودیم؛ از سازمان که اومدیم بیرون جلوی در خروجی سازمان یکی از همدوره‌ای‌های خودمون که قرار بود راننده باشه برامون بوق زد، اون با ماشین شخصی خودش اومده بود و از ما خواست که سوار بشیم تا بخاطر پایان یافتن این دوره و آخرین جلسه کلاس توی شهر یه دوری بزیم و تفریح کنیم. من و چهار نفر دیگه سوار ماشین شدیم. ماشین یه تویوتا کرولا تمیز با رنگ قهوه‌ای سوخته بود. ماشین گرم و نرمی بود، ما هم طبق عادت شروع به سر و کله زدن با هم کردیم.

در حال پرسه زدن تو شهر بودیم که دود حاصل از آتش گرفتن یه ساختمون تو یکی از کوچه‌های فرعی توجه‌مون رو جلب کرد. رفتیم سمتش، مردم داد و فریاد می‌کردن: «آتش... آتش... زنگ بزنین به آتش نشانی.»

رسیدیم به ساختمون، جهنمی بود. طبقه پایین یه ساختمون که انباری یکی از مغازه‌ها بود آتش گرفته بود و شعله‌های آتش داشت کل ساختمون رو می‌گرفت. ورودی ساختمون کامل توی شعله‌هایی بود که از طبقه زیرزمین زبونه می‌کشید. صدای داد و فریاد و جیغ از توی ساختمون می‌اومد. یکی می‌گفت: «من از ساختمون اومدم بیرون.» در حالیکه چهره مضطرب و پریشونی داشت و در حال داد و فریاد کردن و کمک خواستن بود و همش با حالت جیغ مانند می‌گفت: «سه، چهار نفر توی ساختمون گیر افتادن. تو رو خدا به آتش نشانی زنگ بزنین.» مردمی که جمع شده بودن مات زده به این مرد که داد می‌زد نگاه می‌کردن.

به آتشی که هر لحظه بیشتر می‌شد نگاه کردم و همه‌مون از ماشین پیاده شدیم. از بین مردم خودمونو به خط اول جمعیت رسوندیم، یه نگاه

کوتاه به همدیگه کردیم، ولی هیچ‌کدوم از ما هیچ کاری نمی‌کرد. من دیگه طاقت نیاوردم، حتی اگه می‌مردم باید کاری انجام می‌دادم. نگاهی به دوروبرم انداختم و یه فکری به ذهنم رسید؛ اگه منتظر می‌موندیم تا آتش نشانی بیاد خیلی دیر می‌شد و آتش هم بیشتر گر می‌گرفت و احتمال داشت اونایی که تو ساختمون گیر کرده بودن بمیرن. از مغازه‌های اطراف یه پتوی بزرگ جور کردم و با شیر آب همون مغازه پتو رو کامل خیس کردم و انداختم روی سرم و رفتم توی ساختمون. طبقه دوم دو تا بچه دوازده، سیزده ساله با یه زن مسن و یه پیرمرد پنجاه ساله ایستاده بودن. دود داشت تمام فضا رو پر می‌کرد، ولی هنوز آتش وارد ساختمون نشده بود. شعله‌های آتش از نورگیر راه پله‌ها کامل معلوم بود. وقتی منو دیدن از داد و بیداد کردن دست برداشتن و خیره شدن به من، می‌شد ترس رو توی چشماشون دید. با فریاد بلندی که کشیدم کامل اختیارشون رو به دست گرفتم. حالا نوبت اجرای نقشه بود؛ از اونا خواستم همگی زیر پتو بیان. همگی مثل انسان‌های مسخ شده بدون هیچگونه مقاومتی سمت من اومدن و زیر پتو جا گرفتن. باید خیلی سریع از ساختمون بیرون می‌اومدیم. آتش در حال گر گرفتن و بیشتر شدن بود و در نتیجه خروج سخت‌تر می‌شد. رو به کسانی که با من زیر پتو بودن گفتم: «هر چی توان دارین جمع کنین و با شمارش من از این جهنم بیرون بریم.»

منتظر جواب نشدم. یک، دو، سه حرکت دست به دست همدیگه از راه‌پله‌ها پایین اومدیم و از در ورودی و بین شعله‌ها بیرون پریدیم. باورم نمی‌شد که بیرون آتش و بدون هیچ آسیب جدی وسط کوچه باشیم. وقتی اومدیم بیرون همه مردم تشویق می‌کردن و دست می‌زدن. یه حس خاصی داشتم.

صدای هورا کشیدن اون روز مردم هنوز توی گوشم هست. یک ساعت بعد آتیش نشانی، آتیش رو خاموش کرد. دو روز بعد از اون ماجرا بهم مدال شجاعت دادن، در حالیکه به قول معروف هنوز جوهر مهر کارت عضویتم خشک نشده بود.



آقای مرادی، کنار آقای مقامی سر کلاس ایستاده بود و از ما خواست که آقای مقامی رو تشویق کنیم. همه با هم آقای مقامی رو تشویق کردیم. آقای مقامی دستش رو گرفت بالا و گفت:

– ممنونم، خیلی ممنونم. از این اتفاق سه سال می‌گذره. دلیل تعریف کردن این داستان با دلیل اومدنم سر این کلاس اینه که این موضوع همیشه یادتون باشه و نگین من تازه وارد جمعیت هلال احمر شدم و نباید از من توقع داشته باشن، این موضوع صحیح نیست و همیشه باید آماده باشین. درست تصمیم بگیرین. خونسردیتونو حفظ کنین و همیشه به خدا توکل کنین. از طرفی هم آموزش‌های داده شده رو جدی بگیرین و به موقع از شون استفاده کنین. در آخر صحبت‌هام به عنوان یه عضو کوچیک سازمان، به شما جهت ورودتون تبریک می‌گم و امیدوارم در تمام مراحل زندگی تون موفق باشین.

آقای مقامی با آقای مرادی دست داد و در حالیکه ما تشویقش می‌کردیم با دست از ما تشکر کرد و از کلاس بیرون رفت. با رفتن او مرادی صحبت را ادامه داد و گفت:

– آقایون و خانم‌ها بفرمایید بنشینید. خیلی ممنونم، من به عنوان

مسئول آموزش شما در این دوره، خیلی خوشحالم و از همگی شما تشکر می‌کنم. همگی شما با ادب با انگیزه و با پشت‌کار مثال زدنی، سر کلاس‌ها حاضر شدین. این دوره یکی از بهترین دوره‌هایی بود که من مسئول آموزش بودم. بازم از همگی شما تشکر می‌کنم و امیدوارم روزگار خوبی داشته باشین.

بعد هم در حالیکه کارت‌ها رو از روی میز برمی‌داشت گفت:

– آقای محمد اپرا! می‌شه لطف کنین این کارت‌ها رو پخش کنین؟

فورا از جا بلند شدم. معمولا در ردیف آخر یه کلاس بیست و پنج نفری که بین سنین بیست و سه تا سی و پنج ساله توش حضور دارن می‌نشینم. پنج نفر از اعضا خانم و بقیه آقا هستند. من و اصغر همزمان عضو شدیم؛ سه هفته پیش. توی شرکت تولیدی شیرآلات صنعتی همکاریم. اون متاهل و یه بچه داره، ولی من مجردم. هر دو بیست و هفت ساله‌ایم. در گذشته همسایه هم بودیم. هر چند با پدر و مادرش هنوز تو یکی از خیابونای مجیدیه تهران همسایه هستیم، ولی خود اصغر بعد ازدواج رفت تهرانپارس خونه اجاره کرد.

از بین میزها که چهار ردیف بود رد شدم و کارت‌ها رو از آقای مرادی گرفتم. کارت‌های عضویت بچه‌ها بود. کارت هر کسی رو به دستش دادم و رفتم سر جام نشستم. آقای مرادی دوباره گفت:

– ممنونم آقای اپرا. خانم‌ها و آقایون این آخرین جلسه آموزشی شما بود، ممنونم که ۲ روز در هفته وقت گذاشتین و برای این کلاس اومدین. امیدوارم همیشه موفق باشین. می‌تونین کلاس رو ترک کنین.

همه بلند شدیم و بعد از خداحافظی با آقای مرادی از کلاس بیرون اومدیم. البته دوره آموزشی مون کامل تموم نشده و قرار شد هفته‌ای سه

ساعت در یک روز که هنوز مشخص نیست چه روزی باشد، ولی احتمالاً جمعه‌هاست برای تکمیل دوره آموزشی بیایم و آموزش‌هایی رو ببینیم که توی شرایط خاص کاربرد دارن.

کلاسی که توش بودیم طبقه سوم و بالاترین طبقه ساختمون بود که شامل بیست تا کلاس دیگه هم می‌شه. این طبقه کلا طبقه آموزش به حساب می‌اومد. از ساختمون خارج شده و به حیاط اومدیم. حیاطی نسبتاً بزرگ که یک گوشه از اون جهت آموزش کوه‌نوردی بود، کنار همون مکان، محلی برای آموزش اطفای حریق و در گوشه‌ی دیگه حیاط پارکینگ ماشین‌های سازمان و اعضای سازمان قرار داشت. خلاصه محوطه تقسیم‌بندی شده بود.

از در سازمان بیرون اومدیم و با همکلاسی‌ها خداحافظی کردیم. کنار اصغر به سمت میدون انقلاب راه افتادیم. سازمان نزدیک میدون انقلاب بود. رو به اصغر گفتم:

— به نظرم که یارو خالی می‌بست.

اصغر با تعجب پرسید:

— کدوم یارو...؟

— آقای مقامی رو می‌گم، یه دفعه شده بود سوپرمن.

اصغر خندید و جواب داد:

— شاید... نمی‌دونم، ولی اگه خالی می‌بست چرا بهش مدال شجاعت

داده بودن؟ حتماً یه چیزی بوده، اینم پیاز داغ شو زیاد کرده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

— اصلاً بی‌خیالش، بیا بریم پارک لاله.

— نه کار دارم باید برم خونه. روز جمعه هم پیش زن و بچه‌ام نباشم که

واویلا می‌شه. تازه امروز قرار بوده ببرم شون پارک.

رسیدیم به جایی که ماشین‌ها مون رو پارک کرده بودیم. اون یه پیکان مدل ۷۸ داشت و منم یک پیکان مدل ۷۶. خداحافظی کردیم و رفت نشست پشت فرمون. همون جوری نگاهش کردم تا ماشین رو روشن کرد و رفت. بعد با خودم زمزمه کردم: «عجب آدم زن ذلیلی هستی پسر.»

هر چند حق با اصغر بود؛ اون شرایطش با من فرق می‌کرد، زن داشت و یه بچه دو ساله. تمام روز هفته که سر کار بود و می‌موند یه جمعه، اونم اگه پیش زن و بچه نباشه که چه زن گرفتنی. بنده خدا بعد از کار تازه می‌ره مسافركشی.

به سمت ماشین رفتم و تصمیم گرفتم با فکر کردن به مشکلات اصغر روزمو خراب نکنم.

از اینکه کارت عضویت رو بهم داده بودن اون قدر خوشحال بودم که می‌خواستم سوراخش کنم بنده‌ام دور گردنم تا همه ببینن که حالا منم عضو فعال یه سازمان بزرگ هستم.

این عضویت و این حرکت برام ارزش زیادی داشت. مادرم خونه‌داره و پدرم بازنشسته ارتش، البته بعد از بازنشستگی با دو نفر از همکارای سابقش مغازه اجاره کردن و یه الکتریکی جمع و جور، اما پر و پیمون راه انداختن و خودشونو مشغول کردن. درآمد چندانی از مغازه نداره، ولی حداقل اینه سرش گرمه و کمتر به من گیر می‌ده که چرا زن نمی‌گیری؟ چرا این کارو نمی‌کنی؟ چرا اون کارو نمی‌کنی؟

بالاخره من پسر بزرگ خونه‌ام و یه داداش چهارده ساله و یه خواهر دوازده ساله دارم که هر دوشون محصلن و پدرم از من که دیپلم گرفتم و رفتم سربازی توقع داره.